



سخنرانی درباره علم اخلاق لودویگ ویتگنشتاین ترجمه‌ی رزیتا کامرانی

خانم‌ها و آقایان.

قبل از اینکه از خود موضوع بحثم حرفی بزنم اجازه بدهید که چند نکته مقدماتی را مطرح کنم. حس میکنم که دشواری‌های زیادی در انتقال افکارم به شما داشته باشم و فکر میکنم که احتمالا از برخی از این دشواری‌ها کم شود اگر آنها را قبل از آغاز بحث به میان بکشم. اولین مشکل که تقریبا نیازی به اشاره‌ام نیست این است که انگلیسی زبان مادری‌ام نیست و به همین خاطر بیشتر اوقات بیانم در این زبان فاقد آن دقت و ظرافتی است که برای حرف زدن از موضوعی دشوار مطلوب دانسته میشود. مشکل دوم را ذکر کنم که میشود اینکه احتمالا خیلی از شما با انتظاراتی به این سخنرانی آمده‌اید که قدری نادرست است. و برای اینکه این نکته را برایتان روشن کنم چند کلمه‌ای هم درباره دلیل انتخاب موضوع انتخابی‌ام خواهم گفت: وقتی دبیر سابق‌تان این افتخار را به من داد و از من درخواست کرد که مقاله‌ای را برای انجمن‌تان بخوانم، اولین ذهنیتم این بود که قطعا این کار را خواهم کرد و ذهنیت بعدی‌ام اینکه اگر فرصت این را میداشتم که با شما حرف بزنم باید از چیزی حرف می‌زدم که علاقه دارم با شما در میان بگذارم و اینکه نباید از این فرصت سؤاستفاده کنم و فرضا چیزهایی از منطق بگویم. می‌گویم یک سؤاستفاده، چون توضیح یک موضوع علمی برای شما به دوره‌ای از سخنرانی‌ها نیاز دارد و نه به مقاله‌ای یک‌ساعته. شق دیگر میتواند این باشد که به اصطلاح یک سخنرانی علمی همه‌پسند ارائه کنم، یعنی سخنرانی‌ئی که قصد دارد کاری کند باور کنید که چیزی را می‌فهمید که نمی‌فهمید و چیزی را ارضا کند که به باورم یکی از نازل‌ترین امیال انسان‌های مدرن است، یعنی کنجکاوی سطحی درباره آخرین کشفیات علم. این بدیل‌ها را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم با شما از موضوعی حرف بزنم که در نظرم اهمیتی



عمومی دارد، به این امید که به شما کمک کند تا اندیشه‌هایتان درباره این موضوع را روشن کنید (حتی اگر کلاً با صحبت‌هایم مخالف باشید). مشکل سوم و آخرم این است که در واقع بیشتر طرف سخنران‌های فلسفی مفصل‌ترم و به همین خاطر است که شنونده نه می‌تواند راهی را ببیند که در آن پیش می‌رود و نه هدفی را که این راه به آن منجر می‌شود. به عبارت دیگر، یا فکر می‌کند: «تمام حرف‌هایش را می‌فهمم ولی آخر دارد به کجا می‌رود»، یا در غیر این صورت: «متوجه‌ام به کجا می‌رود ولی آخر چطور می‌خواهد به آنجا برسد». باز تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که ازتان بخواهم صبور باشید و امیدوار باشم که در انتها هم به راه پی ببرید و هم به مقصدش. - حالا سختم را آغاز می‌کنم. میدانید که موضوع صحبت‌م علم اخلاق است. اینجا شرحی از این لفظ را به دست خواهم گرفت که استاد مور در کتابش **اصول اخلاق** ارائه کرده است. او می‌گوید: «علم اخلاق کنکاش کلی در خوبی‌ست». حالا می‌خواهم از این لفظ «علم اخلاق» به معنایی نسبتاً گسترده‌تر بهره ببرم، به معنایی که در واقع چیزی را شامل می‌شود که به باورم اساسی‌ترین بخش از مسئله کلی «زیباشناسی» است. و برای اینکه کامل متوجه‌تان کنم که منظورم از موضوع علم اخلاق چیست شماری از اصطلاحات کمابیش مترادف را برای‌تان مطرح می‌کنم که هر کدام‌شان می‌تواند جایگزین تعریف فوق باشد. با برشماری‌شان می‌خواهم اثری همسان با کار گالتون تولید کنم وقتی بر یک شیشه عکاسی از چهره‌های مختلف چند عکس گرفت تا تصویر ویژگی‌های متداول و مشترک قیافه‌شان را بگیرد. و وقتی این سنخ عکس مشترک را به شما نشان می‌دهم می‌توانم فرضاً یک چهره چینی متعارف را به شما نشان بدهم طوریکه امیدوارم اگر چند عکس همسنگ را در مقابل‌تان بگذارم با نگاه به آنها بتوانید ویژگی‌های مختصه مشترک در قیافه‌شان را تشخیص بدهید که همان ویژگی‌های مختصه علم اخلاق‌اند. حالا بجای عبارت «علم اخلاق کنکاش در خوبی‌ست» می‌توانستم بگویم «علم اخلاق کنکاش در امر ارزشمند است، یا کنکاش در چیزی واقعا مهم است»، یا میشد گفت «علم اخلاق کنکاش در معنای زندگی‌ست، یا کنکاش در چیزی‌ست که زندگی را لایق زیستن می‌کند، یا کنکاش در شیوه درست زندگی‌کردن است». به باورم اگر به تمام این عبارات‌ها نگاه کنید ایده اولیه‌ای خواهید داشت از اینکه علم اخلاق با چه سروکار دارد. حالا اولین چیزی که در مواجهه با این عبارات‌ها شوکه‌مان می‌کند این است که هر کدام‌شان عملاً به دو معنای



کاملاً متفاوت به کار رفته‌اند. به این معناها از طرفی می‌گوییم معنای بدیهی یا نسبی و از طرف دیگر معنای اخلاقی یا مطلق. اگر مثلاً بگوییم که این یک صندلی خوب است، این گفته یعنی که صندلی به درد منظور ازپیش‌معین مشخصی می‌خورد و واژه «خوب» نیز در اینجا فقط تا جایی معنایی دارد که این منظور هم از قبل بر آن تثبیت شده باشد. در واقع واژه «خوب» در معنای نسبی صرفاً یعنی همخوانی با یک استاندارد ازپیش‌معین مشخص. بنابراین وقتی می‌گوییم که فلانی پیاپیست خوبی‌ست منظورمان این است که او میتواند قطعه‌ای با درجه مشخصی از دشواری را با درجه مشخصی از مهارت اجرا کند. و بطور مشابه اگر بگوییم که برایم مهم است که سرما نخورم منظورم این است که سرما خوردگی بهم ریختگی‌های قابل تشخیص معینی را در زندگی‌ام ایجاد میکند و اگر بگوییم که این راه درست است منظورم این است که این راه در نسبت با هدفی مشخص یک راه درست است. این عبارتها با چنین استفاده‌ای هیچ مشکل سخت یا عمیقی را پیش نمی‌کشند. ولی علم اخلاق نیز چنین استفاده‌ای ازشان ندارد. با فرض اینکه میتوانم تنیس بازی کنم و یکی از شما هم من را حین بازی دیده باشد و بگوید که «راستش خیلی بد بازی میکنی» و فرض شود که من هم جواب بدهم که «میدانم دارم بد بازی میکنم اما نمیخواهم بهتر بازی کنم»، آن وقت تمام چیزی که آن شخص دیگر میتواند بگوید این خواهد بود که «آها، پس مشکلی نیست». ولی فرض بگیریم که دروغ احمقانه‌ای به یکی از شما گفته باشم و او هم بیاید سراغم و بگوید «مثل حیوان رفتار میکنی» و بعد من هم گفته باشم که «میدانم رفتارم درست نیست ولی راستش نمیخواهم رفتار بهتری داشته باشم». آیا او بعدش خواهد گفت «آها، پس مشکلی نیست»؟ قطعاً نه. او خواهد گفت «خب، باید بخواهی رفتار بهتری داشته باشی». اینجا یک قضاوت ارزشی مطلق دارید درحالیکه در مثال اول یک قضاوت نسبی در کار بود. بنظر معلوم است که جان تفاوت‌شان در این است: هر قضاوت ارزش نسبی گزارش محض واقعیات است و بنابراین میتواند در چنان قالبی ادا شود که هر نمودی از قضاوت ارزشی را از دست بدهد: بجای اینکه بگوییم «راه درست به گرانچستر از این طرف است»، به همین میزان میتوانستیم بگوییم که «باید از این طرف بروی اگه دنبال این هستی که زودتر به گرانچستر برسی». «فلانی دهنده خوبی‌ست» صرفاً یعنی او چند مایل مشخص را در چند دقیقه مشخص میدود. و مثال‌هایی از این دست. حالا مایل‌ام با این موضوع دست‌وپنجه نرم



کنم که گرچه میتوان نشان داد که تمام قضاوت‌های ارزشی نسبی گزارش‌های محض درباره واقعیات‌اند، باینحال هیچ گزارشی از واقعیت هرگز نمیتواند یک قضاوت ارزشی مطلق باشد یا حاکی از چنین قضاوتی باشد. بگذارید این را توضیح بدهم: فرض کنید یکی از شما یک آدم عقل کل است و بنابراین تمام حرکت‌های تمام بدن‌ها در جهان را مرده یا زنده میداند و اینکه همچنین از هر طرز فکر هر موجود انسانی که تاکنون زیسته خبر دارد. و فرض بگیرید که این آدم تمام دانسته‌هایش را در کتابی بزرگ بنویسد. پس این کتاب توصیف کامل جهان است. میخواهم بگویم که این کتاب هیچ چیزی که بتوان قضاوت اخلاقی نامید یا هر چیزی که منطقا حاکی از چنین قضاوتی باشد را شامل نمیشود. قطعا این کتاب تمام قضاوت‌های ارزشی نسبی و تمام گزاره‌های علمی درست و در واقع تمام گزاره‌های درست قابل تولید را شامل خواهد شد. اما میشود گفت که تمام واقعیات توصیف‌شده بر سطحی یکسانی استوارند و به همین ترتیب تمام گزاره‌ها نیز بر سطح یکسانی استوارند. هیچ گزاره‌ای وجود ندارد که به هر معنای مطلقى والا، مهم، یا بدیهی باشد. حالا احتمالا بعضی از شما با این حرف موافق‌اید و کلام هملت به خاطرتان می‌آید: «خوب و بدی وجود ندارد، اندیشه است که خوب و بد می‌گذارد!» ولی این هم باز میتواند سوءفهم به بار بیاورد. حرف هملت بنظر حاکی از این است که خوب و بد کیفیت‌های جهان بیرون ما نیستند بلکه صفت‌های طرز فکر ما هستند. اما منظور من این است که یک طرز فکر به هیچ معنای اخلاقی خوب یا بد نیست، آن‌هم تا جایی که منظورمان از طرز فکر واقعیتی قابل توصیف است. اگر مثلا در کتاب جهان‌مان توصیفی از یک قتل را با تمام جزئیات فیزیکی و روانشناختی‌اش مطالعه کنیم، توصیف محض این واقعیات هیچ چیزی را شامل نمیشود که بتوانیم به آن گزاره‌ای اخلاقی بگوییم. قتل دقیقا بر سطحی یکسان با هر رویداد دیگر همچون افتادن یک سنگ خواهد بود. قطعا خواندن این توصیف ممکن است باعث درد یا خشم یا هر احساس دیگری بشود، یا ممکن است که درد یا خشم ناشی از این قتل را در دیگران بخوانیم وقتی از این قتل مطلع میشوند، ولی در این صورت صرفا واقعیات، واقعیات، و واقعیات وجود دارند و نه هرگز علم اخلاق... و حالا باید بگویم که اگر بر این موضوع غور کنم که علم اخلاق واقعا چه باید باشد، البته اگر که اصلا چنین علمی در کار باشد، نتیجه‌اش در نظرم کاملا بدیهی‌ست. بنظرم معلوم است که هیچ چیزی که در هر برهه‌ای بتوانیم به آن فکر کنیم



یا هیچ چیزی که در هر برهه‌ای بتوانیم بگوییم همان چیز نیست. اینکه نمیتوانیم کتابی علمی بنویسم که موضوعش اساسا والا باشد، و مهمتر از همه درباره دیگر موضوعات. فقط میتوانم با استعاره احساسم را توصیف کنم، اینکه اگر کسی بتواند کتابی درباره علم اخلاق بنویسد که واقعا کتابی درباره علم اخلاق باشد، این کتاب با یک انفجار تمام کتاب‌های دیگر در جهان را نابود خواهد کرد. - واژگان‌مان، در کاربردشان، براساس کاربردشان در علم، رگ‌هایی هستند که تنها میتوانند حاوی و حامل معنا و جهت باشند، معنا و جهت طبیعی. علم اخلاق، اگر اصلا چنین چیزی در کار باشد، فراطبیعی است و واژگان‌مان صرفا بیانگر واقعیات خواهند بود. همانطور که یک فنجان چای فقط ظرفی برای فنجانی پر از آب است و اگر بخواهم یک گالن آب در آن بریزم معلوم است که چه میشود. - گفتم که تا جایی که واقعیات و گزاره‌ها در نظر باشند فقط ارزش نسبی و خوب نسبی و درستی نسبی و مانند اینها وجود دارد. و پیش از اینکه ادامه بدهم اجازه بدهید این نکته را با مثال مشخصی شرح بدهم. راه درست راهی است که به یک غایت دلخواهی ازپیش‌معین منجر میشود و کاملا برای‌مان روشن است که صحبت از راه درست جدا از چنین هدف ازپیش‌معینی بی‌معناست. حالا بیایید ببینیم که از عبارت «راه مطلقا درست» بمنزله یک راه معرفه مشخص چه منظوری داریم. فکر میکنم که این راه راهی است که هر کسی به محض دیدنش باید با ضرورتی منطقی در آن قدم بگذارد یا که از قدم‌نگذاشتن در آن شرمسار خواهد شد. و همینطور در مورد مطلقا خوب - اگر که یک وضعیت قابل‌توصیف باشد، آن وقت وضعیتی است که هر کسی مستقل از ذوق‌ها و تمایلاتش ضرورتا ایجادش خواهد کرد یا از ایجادنکردنش حس گناه خواهد داشت. و می‌خواهم بگویم که چنین وضعیتی یک خیمایر است. هیچ وضعیتی - دوست دارم اینطور توصیفش کنم - قدرت قهری یک قاضی مطلق را در خودش ندارد. پس چه چیزی باعث میشود که همه‌شان از جمله خودم هنوز وسوسه شویم که از عبارت‌هایی همچون «خوبی مطلق»، «ارزش مطلق»، و غیره استفاده کنیم، چه چیزی در سر داریم و سعی میکنیم چه چیزی را بیان کنیم؟ حالا هر وقت سعی میکنم این نکته را برای خودم روشن کنم طبیعی است که باید مواردی را به یاد بیاورم که این عبارت‌ها را در موردشان استفاده خواهم کرد و بعد من و شما در موقعیتی هستیم که مثلا من دارم برای‌تان درباره روانشناسی لذت سخنرانی میکنم. در این صورت شما سعی خواهید کرد



که موقعیت متداولی را به یاد بیاورید که در آن همواره احساس لذت می‌کنید. علتش این است که اگر این موقعیت را به ذهن بسپرید، تمام چیزی که به شما خواهم گفت جنبه‌ای انضمامی پیدا خواهد کرد و میشود گفت قابل کنترل میشود. شاید کسی نمونه‌مثالش را احساسی بگیرد که هنگام قدم‌زدن در یک روز خوب تابستانی دارد. حالا من در این موقعیت‌ام اگر میخواهم ذهنم را بر روی منظورم از ارزش مطلق یا ارزش اخلاقی ثابت نگه دارم. و در این مورد مد نظرم همواره پیش می‌آید که ایده یک تجربه بخصوص خودش را به من ارائه کند، چیزی که در این صورت به یک معنا تجربه تمام‌عیار است و به همین دلیل است که چرا وقتی الان دارم با شما حرف می‌زنم از این تجربه بعنوان اولین و بهترین مثال بهره می‌برم. (قبلاً هم گفتم که این مثال کاملاً شخصی‌ست و برای دیگران مثال‌های دیگری تکان‌دهنده‌تر خواهد بود). این تجربه را توصیف خواهم کرد تا در صورت امکان تجربه‌های یکسان یا مشابه‌ای را به شما یادآور شوم طوری که چه‌بسا بتوانیم زمینه‌ای مشترک را برای تحقیق‌مان در اختیار داشته باشیم. به باورم بهترین راه برای توصیف گفتن این است که وقتی چنین تجربه‌ای دارم از وجود جهان شگفت‌زده می‌شوم. و بعد این تمایل در من پدید می‌آید که از جمله‌هایی استفاده کنم همچون «چه خارق‌العاده که اصلاً چیزی باید وجود داشته باشد» یا «چه شگرف که جهان باید وجود داشته باشد». مستقیم به تجربه دیگری اشاره خواهم کرد که با آن آشنایی دارم و برخی از شما نیز ممکن است از آن مطلع باشند: میشود گفت که این تجربه تجربه احساس امنیت مطلق است. منظورم طرز فکری‌ست که براساسش مایل‌ایم بگوییم «در امن و امان‌ام، هیچ چیز نمیتواند به من گزند برساند حال هر اتفاقی بیفتد». حالا بگذارید این تجربه‌ها را در نظر بگیریم، چون به باورم آنها نشانگر همان مشخصه‌هایی هستند که سعی میکنیم دید روشنی درباره‌شان داشته باشیم. اولین چیزی که در این زمینه باید بگوییم این است که بیانی شفاهی که به این تجربه‌ها میدهیم هیچ معنایی ندارد! اگر بگوییم «از وجود جهان در حیرت‌ام» کاربرد غلطی از زبان دارم. اجازه دهید این را توضیح بدهم: کاملاً درست و روشن است که گفته شود از فلان مسئله در حیرت‌ام، همه‌مان می‌فهمیم که این گفته چه منظوری دارد: از اندازه سگی در حیرت‌ام که بزرگتر از هر کسی‌ست که تاکنون دیده‌ام، یا از هر چیزی در حیرت‌ام که در معنای رایج کلمه خارق‌العاده است. در هر موردی از این دست از چیزی بعنوان یک مسئله در حیرت‌ام که میتوان این تصور را از



آن داشت که مسئله نیست. از اندازه این سگ در حیرت‌ام چون میتوانم سگی با اندازه‌ای دیگر مثلا با اندازه‌ای معمولی را متصور شوم. این گفته که «از فلان و بهمان موضوع در حیرت‌ام» فقط بشرطی معنا دارد که بتوانم خیال کنم که فلان و بهمان موضوعیت ندارد. به این معنا مثلا میتوان از وجود یک خانه در شگفت شد وقتی آن را میبینیم و چون مدت‌ها بوده که به آن سر نزده‌ایم خیال میکردیم که در این فاصله خراب شده است. ولی بی‌معناست گفته شود که از وجود جهان در حیرت‌ام، چون نمیتوانم ناموجود بودن جهان را متصور شوم. قطعا میتوانم از جهان پیرامونم چنانکه که هست حیرت کنم. اگر برای مثال این تجربه را هنگام نگریستن به آسمان آبی میداشتم، میتوانستم از آبی بودن آسمان در تقابل با وضعیت ابری‌اش حیرت کنم. اما منظورم این نیست. از آسمان بخاطر هرآنچه هست در حیرت‌ام. چه بسا و سوسه شویم بگوییم که مایه شگفتی‌ام یک همانگویی‌ست، یعنی اینکه آسمان آبی هست یا نیست. ولی بعدش کاملا بی‌معناست گفته شود که حیرت مورد بحث حیرت از همانگویی‌ست. حالا همین نکته در مورد تجربه دیگری که ذکر کردم مصداق داد، یعنی تجربه امنیت مطلق. همه‌مان میدانیم که امنیت در زندگی عادی چه معنایی دارد. در اتاقم امنیت دارم وقتی اتوبوس از رویم رد نمیشود. امن‌وامان‌ام اگر سیاه‌سرفه گرفته باشم و بخاطرش نتوانم دوباره سیاه‌سرفه بگیرم. «امنیت» اساسا یعنی از نظر مادی محال است که برخی چیزها باید بر سرم بیاید و بنابراین بی‌معناست گفته شود که هر اتفاقی که بیفتد امنیت دارم. دوباره این کاربرد غلطی از واژه «امن» است همانطور که مثال دیگر کاربرد غلطی از واژه «وجود» یا «حیرت» بود. حالا میخواهم تفهیم‌تان کنم که کاربرد غلط ویژه‌ای از زبان‌مان در سرتاسر بیان‌های اخلاقی و دینی جریان دارد. همه این بیان‌ها در نگاه اول دقیقا مشابه بنظر میرسند. بنابراین بنظر میرسد که وقتی از واژه «درست» در معنایی اخلاقی استفاده میکنیم، گرچه معنایی معمولی را از «درست» مراد نمیکنیم، اما کاربردمان چیزی مشابه است، و وقتی میگوییم «فلانی آدم خوبی‌ست»، گرچه واژه «خوب» در اینجا معنای یکسانی با معنای «خوب» در جمله «فلانی فوتبالیست خوبی‌ست» ندارد، باز بنظر میرسد که شباهتی در کار باشد. و وقتی میگوییم «زندگی این آدم ارزش زیادی دارد» معنای یکسانی را منظور نمیکنیم وقتی از جواهری با ارزش زیاد حرف میزنیم، اما بنظر میرسد که باز تشابهی وجود داشته باشد. حالا بنظر میرسد که تمام الفاظ دینی از این جهت بصورت تشبیهات به کار رفته باشند،



یا بطرزی تمثیلی. چون وقتی از خدا حرف میزنیم و اینکه او همه چیز را میبیند و وقتی در برابرش زانو میزنیم و از او ستایش میکنیم، تمام الفاظ و عمل‌هایمان بنظر اجزای یک تمثیل بزرگ و مفصل باشند که وی را بصورت موجودی انسانی با قدرتی عظیم ترسیم میکنند که ما سعی میکنیم لطفش را مال خود کنیم و غیره و غیره. اما این تمثیل هم تجربه‌هایی را توصیف میکند که تازه به آنها ارجاع دادم. چون اولین‌شان هم به باورم دقیقاً چیزیست که مردم به آن ارجاع میدادند وقتی از خلق جهان توسط خدا میگفتند؛ و دیگری هم تجربه امنیت مطلق است که با این گفته توصیف شده که ما در دستان خدا در امن و امان‌ایم. مثال سوم از این سنخ احساس گناه است و باز این تجربه هم با این جمله توصیف شده بود که خدا کردارمان را قبول ندارد. بنابراین بنظر میرسد که به زبان اخلاقی و دینی مدام داریم از تشابهات استفاده میکنیم. اما یک تشبیه باید تشبیه چیزی باشد. و اگر میتوانم واقعیتی را با استفاده از تشبیه توصیف کنم پس باید بتوانم تشبیه را رها کنم و واقعیات را بدون تشبیه نیز توصیف کنم. حالا در این زمینه به محض اینکه سعی میکنیم تشبیه را رها کنیم و بسادگی واقعیاتی را بیان کنیم که در پس تشبیه وجود دارند، متوجه میشویم که چنین واقعیاتی وجود ندارند. و بنابراین چیزی که در ابتدا یک تشبیه بنظر رسیده بود حالا بی‌معنایی محض بنظر میرسد. - حالا بنظر میرسد که سه تجربه‌ای که برای‌تان ذکر کردم (و میتوانستم موارد دیگری را هم اضافه کنم) در نظر کسانی که این تجربه‌ها را داشته‌اند، مثلاً در نظر خودم، به یک معنا ارزشی ذاتی و مطلق داشته باشند. ولی وقتی میگوییم که آنها تجربه‌اند، شکی نیست که آنها واقعیات‌اند؛ آنها در آن زمان و مکان رخ داده‌اند، برای مدت معین مسلمی طول کشیده‌اند، و در نتیجه قابل‌توصیف‌اند. و بنابراین براساس گفته‌های اخیرم باید تایید کنم که بی‌معناست گفته شود که آن تجربه‌ها ارزش مطلق دارند. و اینجا به نکته اصلی این مقاله رسیده‌ام: پارادوکس است که یک تجربه یا یک واقعیت بنظر باید ارزش مطلق داشته باشد. و باز با گفته‌ای دیگر دقت بیشتری به نکته‌ام میدهم: «پارادوکس است که یک تجربه، یک واقعیت، بنظر باید ارزش فراطبیعی داشته باشد». حالا شیوه‌ای وجود دارد که با آن وسوسه میشویم که این پارادوکس را برآورده کنیم: در ابتدا اجازه بدهید که یکبار دیگر تجربه اول‌مان از حیرت‌زدگی بخاطر وجود جهان را در نظر بگیریم و اجازه بدهید که این تجربه را به شیوه‌ای نسبتاً متفاوت توصیف کنم: همه‌مان میدانیم که چه چیزی در



زندگی عادی معجزه خوانده میشود. معجزه بسادگی رویدادی است که شبیهش را تاکنون هرگز ندیده‌ایم. حالا فرض کنید که چنین رویدادی اتفاق بیافتد. این مورد را لحاظ کنید که یکی از شما ناگهان کله شیر دریاورد و شروع به غرش کند. قطعاً این اتفاق به اندازه تخیلی که من هم میتوانم داشته باشم چیز خارق‌العاده‌ای است. حالا هر وقت از حیرت‌مان خلاص شدیم، پیشنهادم این خواهد بود که برویم دکتری بیاوریم و بطور علمی در موضوع کندوکاو کنیم و در صورتی که لطمه‌ای به وی نزنند می‌خواهم که زنده‌زنده تشریح شود. و معجزه به کجا می‌بایست راه ببرد؟ چون روشن است که با چنین نگاهی به معجزه هر چیز معجزه‌آسایی هم ناپدید شده است. مگر اینکه منظورمان از این لفظ صرفاً این باشد که واقعیتی هنوز توسط علم توضیح داده نشده است، که باز به این معناست که تاکنون نتوانسته‌ایم این واقعیت را با واقعیات دیگر در یک نظام علمی جمع کنیم. این نشان میدهد که بیهوده است گفته شود که «علم اثبات کرده معجزه‌ای وجود ندارد». حقیقت این است که روش علمی نگاه کردن به یک واقعیت همان شیوه نگاه کردن به واقعیت بمنزله معجزه نیست. چون با تصور هر واقعیتی که دوست دارید، این واقعیت در خودش به معنای مطلق لفظ معجزه معجزه نیست. چون حالا میبینیم که از واژه «معجزه» به معنایی نسبی و مطلق استفاده کرده‌ایم. حالا تجربه شگفت‌زدگی از وجود جهان را با این گفته توصیف میکنم که این تجربه دیدن جهان بصورت یک معجزه است. حالا وسوسه میشوم بگویم که عبارت درست برای بیان معجزه وجود جهان در زبان، گرچه هیچ گزاره‌ای در زبان نیست، خود وجود زبان است. اما در نتیجه‌اش آگاهی از این معجزه در مواقعی و ناآگاهی از آن در مواقع دیگر چه معنایی دارد. چون تمام گفته‌هایم با تغییر بیان امر معجزه‌آسا از بیانی بوسیله زبان به بیانی بخاطر وجود زبان دوباره عبارت از این است که نمیتوانیم چیزی که قصد بیانش را داریم بیان کنیم و تمام گفته‌هایمان درباره امر معجزه‌آسای مطلق بی‌معنا میماند. - حالا پاسخ به تمام اینها بنظر برای بسیاری از شما کاملاً روشن باشد. می‌گویید: خب، اگر تجربه‌های معینی دائماً وسوسه‌مان میکنند که کیفیتی را به آنها نسبت بدهیم که ارزش و اعتبار مطلق یا اخلاقی می‌خوانیم، آنگاه این بسادگی نشان میدهد که از این واژگان بی‌معنایی را منظور نمی‌کنیم، اینکه نهایتاً منظورمان از این گفته که یک تجربه ارزش مطلق دارد صرفاً واقعیتی مثل سایر واقعیات است و اینکه نتیجه‌اش این میشود که هنوز موفق نشده‌ایم که تحلیل منطقی



درست از منظورمان از بیان‌های اخلاقی و دینی را پیدا کنیم. - حالا وقتی این مسئله به من زور میشود من هم توامان بروشنی به یک آن میبینم که نه تنها هیچ توصیفی که بتوانم فکرش را بکنم نمیتواند از پس توصیف منظورم از «ارزش مطلق» برآید بلکه هر توصیفی قابل توجهی را که هر کسی احتمالا بتواند بر مبنای دلالتش پیشنهاد بدهد از همان ابتدا رد خواهم کرد. به عبارت دیگر: حالا میبینم که این بیان‌های بی‌معنا به این خاطر بی‌معنا نبودند که هنوز بیان‌ها یا عبارت‌های صحیح را برای‌شان پیدا نکرده بودم بلکه بی‌معنا بودند چون بی‌معنایی‌شان در خود ذات‌شان بود. چون تمام کاری که میخواستم با آنها انجام بدهم این بود که به فراسوی جهان بروم و این یعنی که به فراسوی زبان واجد معنا و دلالت. کل تمایلم و به باورم تمایل تمام انسان‌هایی که تاکنون تلاش کرده‌اند که از اخلاق یا دین بنویسند یا درباره‌اش حرف بزنند این بود که در مغایرت با مرزهای زبان حرکت کنند. این پیش‌رفتن بر ضد دیوارهای قفس‌مان کاملاً و مطلقاً نومیدانه است. - علم اخلاق، تا جایی که از میل به گفتن چیزی درباره معنای غایی زندگی سرچشمه میگیرد، بمنزله خوب مطلق، امر ارزشمند مطلق، نمیتواند هیچ علمی باشد. گفته‌های علم اخلاق به هیچ معنایی به دانش‌مان اضافه نمیکند. اما سند تمایلی در ذهن انسانی‌ست که شخصا نمیتوانم احترام عمیقی برایش قائل نباشم و بخاطر زندگی‌ام مسخره‌اش نخواهم کرد.